

فصل توت

«جلد اول»

منیر کاظمی



نشر حلی

۱۳۹۶

سرشناسه	: کاظمی، منیر
عنوان و نام پدیدآور	: فصل توت / منیر کاظمی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 1 - 216 - 193 - 964 - 978
شابک جلد دوم	: 8 - 217 - 193 - 964 - 978
شابک جلد سوم	: 5 - 218 - 193 - 964 - 978
شابک دوره	: 2 - 219 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۴۰۳۷۲.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فصل توت

منیر کاظمی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«فصل اول»

تمام ملحفه‌ها پر از خون بود. روتختی را کنار زد. خون تازه و قرمز بود. «این خونا از کجا اومده؟» ملحفه‌ها را تکان داد. زیر و رو کرد. «این خونا از کجا اومده؟» عصبی شده بود. دست‌هایش پر از خون بود. «آه آه آه. انگار یکی رو اینجا کشتن!» ملحفه‌ها را با عصبانیت از روی تخت کشید و روی زمین انداخت.

– فیروزه؟

به طرف صدا چرخید. هیچ‌کس نبود.

– بله! بله! میعاد؟

به دنبال صدا از اتاق بیرون رفت. چشم‌هایش رد خون را تا وسط سالن دنبال می‌کرد. «این خونا از کجا اومده؟»

– فیروزه؟

این بار با شدت و سرعت بیشتری چرخید.

– میعاد این خونا از کجا اومده؟ میعاد؟!

میعاد دست‌هایش را جلو آورد تا دست‌هایش را در دست بگیرد.

– بیا بریم یه کم هوا بخوریم.

– می‌گم این خونا از کجا اومده؟ دستت... دستت... چی شده؟

نگاهش را از کف دست زخمی چاک خورده و خون قرمزی که مثل چشمه بیرون می‌زد برداشت و به دنبال صورت میعاد گشت؛ اما صورتی در کار نبود. هیچ‌کس آن‌جا نبود. با وحشت دو دست بی‌صاحبی که در دستانش مانده بودند روی زمین انداخت. خودش را عقب کشید، «باید جیغ بزنم. باید جیغ بزنم.» تنها کاری که نمی‌توانست بکند. چند باری

دهانش را باز و بسته کرد، اما تارهای صوتی‌اش کار نمی‌کردند.

– تموم کرده.

باز چرخید به سمت صدا. به طرف اتاقش دوید. در اتاقش چندین نفر در هم می‌لولیدند. ملحفه‌های خونی روی تخت بود و یک نفر لای ملحفه‌ها قرار داشت.

– کیه؟ اون کیه؟ این خونا از کجا اومده؟

سعی می‌کرد گردن بکشد، اما انگار جمعیت هر لحظه زیادتر می‌شدند. «کی مرده؟ کیو کشتن؟ چه خبره؟!» چرخید و از خواب پرید. چشم‌هایش که باز شد چند ثانیه طول کشید تا اتاقش را بشناسد و موقعیت خودش را پیدا کند. از بین موهای آشفته‌ای که روی صورتش ریخته بود می‌توانست بهم ریختگی اتاق را ببیند. سیل اتفاقات شب گذشته تلخی خواب پریشانش را با خود برد. «آخ!» گردنش را با دست گرفت. گرفتگی عضله گردن این دو روز آخر کلافه‌اش کرده بود. «وای دیر شد.» هوا روشن شده بود.

گوشی را برداشت؛ پیام‌های سمانه پشت سر هم ردیف شده بودند. «من تازه بیدار شدم، خوابی؟» «یه کم دیرتر بیا من هنوز آماده نشدم.» «کوله بیارم؟» «چرا جواب نمی‌دی؟ دیوونه خوابی؟» «نمی‌بای؟» «فیرووووووزه؟»

بعد هم چندین تماس بی‌پاسخ. از جا پرید. «باید ساعتو کوک می‌کردم.» یک ربع بعد با عجله داشت کفش‌هایش را می‌پوشید. برای چند لحظه برگشت و به راه پله‌های کنار سالن نگاه کرد. از پله‌ها بالا دوید. کمی پشت در اتاق ایستاد و گوش داد؛ صدایی نمی‌آمد. آرام در اتاق را باز کرد. به توده‌ی عظیم گوشتی، با موهای هویجی رنگ که با یک قیچی دم دستی ناشیانه کوتاه و بلند شده بود و روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد. تنفس صدادارش به گوش می‌رسید و مثل همیشه آب دهانش از کنار لبش روی متکا روان شده بود. در را آرام بست. با عذاب وجدان در

خودش نالید: «باید بستریش کنیم» درست وقتی یک ساعت از قرارش گذشته بود از خانه‌ی اعتمادی در صبح بهم ریخته‌ی یک جمع‌هی همیشگی بیرون زد.

ماشین را نگه داشت. سمانه برای آخرین بار در آینه ماشین خودش را چک کرد.

– الان خوبم دیگه؟

فیروزه با بی‌تفاوتی سرش را تکان داد. سرش از ورورهای سمانه درد گرفته بود. – آره خوبه.

– اگه این قدر دیر نمی‌کردی منم این قدر هی به خودم ور نمی‌رفتم. به خودم گفتم احمق کی وقتی می‌خواد بره کوه این قدر آرایش می‌کنه؟ بازم هی برداشتم این رژلب‌ها رو با هم قاطی کردم. اه. الان ببین دور لبم رنگی نیست؟

فیروزه بی‌حوصله و بدون آن‌که نگاهش کند کوله را روی دوشش انداخت و دزدگیر را زد.

– نه خوبه.

صدای موبایلش که درآمد، نالید:

– میعاده.

– بگو تو پارکینگیم داریم میایم. قشنگ یک ساعت و نیم دیر کردیم.

صدای میعاد از پشت خط آمد.

– کجایی پس؟!

– داریم میایم. توی پارکینگیم.

– دیدمت. اینجا... اینجا... بچرخ سمت راست.

سمت راست، میعاد روی پله‌ها ایستاده بود و دست تکان می‌داد.

فیروزه گوشه‌ی لبش را جوید. به عادت همیشه؛ عادت زمان‌های

هیجان زدگی. سمانه روسری اش را مرتب کرد و زیر لب گفت:
 - وای یکی نیست به من خر بگه چرا با شلوار جین اومدی! کی با جین
 می ره کوهنوردی؟ آبروم رفت.

فیروزه متوجه حرف هایش نبود. به میعاد نگاه می کرد. در آن ست
 ورزشی طوسی با آن عضلات ورزیده و قد بلندش خواستنی تر بود. عبور
 نور خورشید از بین موهایش، تک تک تارهای روشن موهایش را روشن تر
 کرده بود و آن لبخند... آن لبخند خاص، لبخند نیست در جهان. این
 توصیف را دیشب برای خودش ساخته بود. وقتی بین هیاهوی مهمانی
 شب گذشته، رقص و خنده و شلوغی سرسام آور مهمان های پدر با
 لجاجت سعی می کرد تصویر میعاد را آن قدر در ذهنش زنده نگه دارد که
 حضور مزخرف تک تک آدم هایی که از آن ها بیزار بود اذیتش نکند.

- سلام... سلام.

- خیلی زود اومدین. هنوز در کوه رو باز نکردن!

فیروزه با بقیه دست داد و با خجالت به میعاد نگاه کرد.

- ببخشید. خوابم برد.

علی در حالی که پشت خاکی شلوارش را می تکاند گفت:

- خوش بحالت که خوابیدی. ساعت پنج این سیاوش شیپور زده که
 بیدار شیم.

سیاوش پوزخند زد.

- نیست تو هم همون موقع بیدار شدی. با جرثقیل از تخت کشیدیمت
 بیرون.

- آخه کی سر سیاه زمستون ساعت پنج صبح می ره کوه؟ صد بار گفتم
 ظهر بریم یه جا یه کبابی چیزی بزنیم.

میعاد هولش داد.

- فقط پایه برنامه های بخور بخوری. همین الانش ده کیلو اضافه وزن
 داری. اتفاقاً نزدیک خونه یه پارک هم بود. دیدین که؟ می ری هر روز صبح

قبل دانشگاه با وسیله ها کار می کنی برای سلامتت عالیه.

- حتماً!

سمانه کوله اش را جابه جا کرد.

- کدوم خونه؟

میعاد کنار فیروزه ایستاد. کمی از بقیه عقب افتاد. دست انداخت زیر
 بندهای کوله و بی آن که بپرسد کوله را از روی دوشش برداشت و آرام
 گفت:

- میارم برات. آخه تو کوچولو کوله به این سنگینی آوردی برای چی؟

چشمک ریزی زد. می دانست فیروزه به ریز جثه بودنش حساس
 است، بازویش را فشار داد و خندید.

- سیاوش چی داری می گی تندتند برات؟ من عمراً ترم دیگه خوابگاه

نمیام. یه هفته مخ بابامو زدم دست از عقاید عهد بوقش برداره که زندگی
 اجتماعی در محیط دانشجویی باعث رشد و نمو اخلاقی، فرهنگی،
 سیاسی، اقتصادی! من می شه. کلی دروغ و دلنگ سر هم کردم تا راضی
 شده پول بده خونه کرایه کنیم. حالا اینا بازی درآوردن ما می خواهیم
 خوابگاه بمونیم.

علی و مانی به خنده افتادند. علی با لهجه گرم جنوبی اش گفت:

- یعنی دهنه سرویس با این نقش هایی که بازی می کنی. زنگ زده

باباش، که بابا الان یه پسره ترم بالایی رو با اورژانس بردن بیمارستان
 آوردوز کرده بود. یه جوری هم صداشو می لرزوند یعنی خیلی ترسیده. من
 موندم بابای تو چطور نمی فهمه تو از اون سو سولاش نیستی.

- حرف مفت زن. خودش می دونه. مجبورم از نقاط ضعفش استفاده
 کنم.

سمانه با استرس پرسید:

- حالا واقعاً همچین چیزی شده بود؟ آوردوز کرده بود؟

علی خندید.

— نه بابا. دری وری می‌گفت باباش باور کنه محیط خوابگاه ناامنه. حالا خونه هم می‌خواد بگیره فکر نکنی دنبال سویتی چیزیه ها. بالا شهر، درست. ترجیحا دوبلکس. چهار پنج خوابه. بچه مایه داری حال می‌کنه. میعاد با عجله وسط حرفش پرید.

— آقا من گفتم شما هم پول بدید؟ پول پیش رو خودم می‌دم. اجاره رو هم که گفتم خودم می‌دم، سیاوش گفت نمی‌شه همه باید شریک باشن. کوشی سمانه؟

دنبال سمانه یک چرخ دور خودش زد.

— تازه من بازم گفتم دو سوم شو من می‌دم. بابا به خدا آشغال دونه خوابگاه.

از سر استیصال منتظر تایید سمانه ماند.

— بد می‌گم؟ بابا خیلیا خونه می‌گیرن خب.

علی بطری آب را از دم دهانش پایین آورد.

— ها خو ولی همین پویا فدایی رو می‌بینی کجا خونه گرفته؟ نزدیک دانشگاه یه سویت گرفتن پنج نفرم هستن.

میعاد چهره‌اش را در هم کشید.

— آه راجع به آدم حرف بزن. اون شاسکول همون جاها هم به دردش می‌خوره. رفته سگدونی گرفته که بتونه به گندکاریاش برسه.

— ها نیست تو صرفاً در جهت مقاصد علمی فرهنگی می‌خوای خونه کرایه کنی!

سیاوش وسط بحث‌شان رفت.

— خب بسه دیگه.

با چشم به دو دختری که همراه‌شان بودند اشاره کرد. میعاد کلافه شد.

— ای بابا. مگه می‌خوایم چی کار کنیم؟ یه خونه می‌خوایم کرایه کنیم، راحت باشیم. هر وقت خواستیم بریم، بیایم. مهمون بیاریم به کسی هم جواب پس ندیم.

— بعد در موردش حرف می‌زنیم میعاد.

با لجاجتی کودکانه پافشاری کرد.

— نه همین الان باید حرف بزنی. برسیم خوابگاهم می‌خوای بگی حرف نزنن درس بخونن فردا امتحانه.

بحث درس که وسط آمد جو به دست سمانه افتاد.

— وای امتحان. اصلاً از این فصل آخر سر درنمی‌ارم. می‌خواستم کتاب مو بیارم اینجا برام توضیح بدی.

به سیاوش اشاره زد و میعاد پوفی کرد.

— به! تموم شد. دیگه کلاً کار پکید. بحث رفت تو درس دیگه کی سیاوش رو دربیاره؟

فیروزه لبخند زد و میعاد نگاهش کرد.

— تو کتابی چیزی نیوردی؟ سوال درسی نداری؟

به سمانه و سیاوش که یکی دو قدم جلو افتاده بودند اشاره کرد و بعد

در برابر نگاه تند سمانه که برگشت تا تهدیدآمیز جلوه کند دست‌هایش را

به علامت تسلیم بالا برد. فیروزه خندید. در آن لحظه و آن جا بودن مثل

رسیدن به بزرگترین آرزوی تمام هجده سال زندگی‌اش بود. نفس عمیق

کشید و شش‌هایش را پر از هوای اول صبح سرد دی ماه کرد. همه چیز

آن قدر خوب به نظر می‌رسید که حاضر بود همین بالا بمیرد، به جای آن‌که

تا چند ساعت آینده خودش را در حال رانندگی به سمت خانه ببیند. به

صفحه گوشی‌اش نگاه کرد؛ هنوز خیلی زود بود که مسیح بیدار شود و

تماس‌هایش را شروع کند و احتمالاً برنامه‌ی مزخرفی برای عصر بچیند.

کاش روزها در صبح خلاصه می‌شدند و هرگز زمان به عصر نمی‌رسید و

به شب ختم نمی‌شد. کاش تمام روزها صبح بود و کلاس‌های دانشگاه.

آن‌جا، آن صندلی، جایی که بشود میعاد را در آن طرف کلاس دید و برای

لبخندهای معجزه‌گرش جان داد. جایی که بشود در سکوت و در پله‌ی

بی‌حسی، رویا ساخت؛ رویاهای نیست در جهان... نیست در جهانِ او.